

کاوه میرعباسی

0211 - 77771111
 9876543210
 1-021-000-000-0000
 9876543210
 77771111

سین مثل سودابه

هواپیمای شماره ۱۶۶
 روستای پیر...

۰۲۱۱ - ۷۷۷۷۱۱۱۱
 ۹۸۷۶۵۴۳۲۱۰

۰۲۱۱ - ۷۷۷۷۱۱۱۱
 ۹۸۷۶۵۴۳۲۱۰

۰۲۱۱ - ۷۷۷۷۱۱۱۱



0211 - 77771111
 9876543210

www.ofoco.com
 info@ofoco.com

www.ofoco.com

ببخشید حضرت آقا، شما بلدید از این گره کراوات های ژيگولی
بینید؟

سرم را بلند کردم و دهانم از تعجب باز ماند. فیلم فرانکنشتاین را با شرکت بوریس کارلوف، شب قبلش دیده بودم، همان نسخه ی قدیمی سیاه و سفید را، و دلم خیلی برای آن مخلوق بینوا سوخته بود. حال خاصی بهم دست داده بود که برایم تازگی داشت. خودتان می دانید دل نازک نیستم، ولی تا آخر فیلم دوسه دفعه بغضم گرفتم و کم مانده بود اشکم هم دربیاید. حالا شخص هیولا مثل شاخ شمشاد روبه رویم ایستاده بود. همان قدر گنده و همان قدر بی قواره، با همان بازوها و لنگ های دراز، همان پیشانی عقب رفته و همان جمعجمه ی برآمده، همان نگاه مبهوت و خواب آلود و خالی. فقط یک فرق با او داشت: اجزای اندامش مال جنازه های مختلف نبود که به هم وصله خورده باشند. عوضش، هر تکه لباسش یک ساز می زد و سراپای الوانش هیچ کدام از رنگ های رنگین کمان را کم نداشت - کت چهارخانه ی بنفش و نیلی، شلوار آبی فیروزه ای، پیراهن قرمز، کراوات راه راه سبز و زرد، کمر بند قهوه ای متمایل به نارنجی. فرصت نشد کفش و جورابش را ورنه از کنم.

وقتی دیدم مات و متحیرم، به خیالش رسیدم متوجه صحبتش نشده ام و سؤالش را موبه مواتکرار کرد و هم زمان کراوات را، که گره اش کج و کوله و کور

شده بود، از سرش رد کرد و به دستم داد.

- گره ریز می خواهید یا درشت؟

فوراً متوجه شدم سؤال چقدر مضحک بوده. باید می پرسیدم گره خیلی درشت می خواهید یا گره خیلی خیلی خیلی درشت. تصور اینکه کراواتی با گره فندقی یا حتی گردویی روی آن گردن پت و پهن به چشم بیاید نامعقول بود. گره کوچک تر از سیب زمینی برای آن نره غول افت داشت و فقط با یک گره هندوانه ای می توانست، به قول خودش، "ژیگول" بشود.

بعد از چند ثانیه مکث و تردید، گفت: «نمی دونم...! کدومش بیشتر بهم می آد؟»

- جفتش به تون می آد، اما گرهی درشت بیشتر مده.

- خب، پس لطفاً یک گره درشت مستی برام بزیند. تورو خدا یک کاری

کنید خیلی شیک بشه.

روی سکوی جلوی ساختمانی نشستم و مفصل با آن کراوات پیل پیکر، که در عمرم هم اندازه اش را ندیده بودم و عقلم قد نمی داد از کجا می توانست آمده باشد، کلنجار رفتم و بالاخره موفق شدم گره جانانه ای به آن بزنم که از خیلی جهات سزاوار بود اسمش در کتاب "ترین ها" برود. رفیق ناشناسم که چهار چشمی مرا می پایید، فوراً تا کمر در برابرم خم شد که کراوات را به گردنش ببندم و صاف و مرتبش کنم. کارم که تمام شد، گفتم: «مبارک باشه.»

- دست تون درد نکنه. خسته نباشید. خیلی لطف کردید. خدا بخواد

یک روز جبران کنم.

- قابلی نداشت.

برق آسا به طرف مبل فروشی چند متر آن طرف تر رفت و سعی کرد در ویتترین مغازه خودش را ببیند. چالاکی اش نشان می داد از مرحله ی تاتی تاتی کردن گذشته و شیوه ی راه رفتن را آموخته و یک مرحله از همزاد سینمایی اش

جلوتر است. هیولای مخلوق دکتر فرانکنشتاین مثل آدم مصنوعی ها حرکت می کرد و هر چند لحظه یک بار تعادلش به هم می خورد. متوجه شدم تصویرش در ویتترین نامشخص تر از آن بوده که بتواند با دل سیر محو تماشای خودش بشود و از آراستگی اش حظ ببرد. با انگشت به تابلوی بانک صادرات سرنیش اشاره کردم: «نرسیده به بانک، یک مغازه ی آینه فروشیه.» همانند چقدر جلوی آینه ها خرامید و عقب و جلورفت و از تمام زوایا سرپایش را تماشا کرد. آخرسر، چون هنوز شک داشت، نظر مرا پرسید: «شیک شده ام؟»

مانده بودم چه بگویم که خوشبختانه حضور ذهن و حاضر جوابی ذاتی ام به موقع به کمک آمد: «باید بگم ترکیب خیلی شادی انتخاب کرده اید.» دروغ هم نمی گفتم. محال بود کسی او را با آن سروربخت ببیند و از خنده ریشه نرود.

- ببینم اینکه گفتید خوبه یا بده؟

- خب، البته، شادی و نشاط همیشه از غصه و اندوه بهتره. اینکه پرسیدن نداره.

- یعنی آگه منو این جور ی ببینه، خوشش می آد؟

بی آنکه بدانم فاعل جمله اش کی بود، گفتم: «همه از اینکه شاد بشن خوش شون می آد.»

انگار جمله ی آخر خیالش را راحت کرد و خاطر جمع شد سرووضعش حرف ندارد، و تازه آن وقت آداب دانی یادش آمد.

- ببخشید، خودم را معرفی نکردم. چاکر شما، رستم سیستانی! ولی همه بهم می گن رستم نکره. شما هم لطفاً بهم بگید رستم نکره.

- از آشنایی تون خوشوقتم. من هم قاسمی هستم، کارآگاه فردوس قاسمی. و دستم را به دست گنده اش، که به طرفم دراز شده بود، سپردم و در دل دعا کردم سالم پس بگیرمش. بی آنکه دستم را ول کند، خیلی ملیح خندید